

۲۸ و ۲۹ مرداد ۱۳۳۲<sup>(۱)</sup>

غلامحسین صدیقی

آقای غلامرضا نجاتی در چاپ سوم کتاب «جنبش ملی شده صنعت نفت ایران» به مناسبت از آقای دکتر غلامحسین صدیقی خواسته‌اند که شرح اتفاقات روزهای ۲۸ و ۲۹ مرداد و مشاهدات شخصی خود را برای درج در آن کتاب بدهند و ایشان از روی یادداشت‌های شخصی خاطرات خود را استخراج کرده و به آقای نجاتی برای انتشار داده‌اند. چون احتمال زیاد هست که همه علاقه‌مندان مخصوصاً مقیمان خارج از کشور آن را ندیده باشند و متنی است که همه عبارات آن با دقت و صداقت و بی‌نظری نگارش یافته و رافع اشتباهات و قصه‌پردازی‌ها و هیجان‌زدگی از نوشته‌های دیگرست درینجا چاپ می‌شود. امیدواریم آقایان نجاتی و دکتر صدیقی عمل بی‌اجازه مجله را در راه مصالح تاریخ تصویب فرمایند.  
(آینده)

ساعت شش و نیم صبح روز چهارشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، خشنودیان تلفونچی خانه جناب آقای دکتر مصدق، با تلفن خبر داد که آقای نخست‌وزیر فرمودند، پیش از رفتن به وزارت خانه، به اینجا بیائید. من در ساعت شش و

---

۱. آینه، سال ۱۴، شماره ۳-۵، خرداد تا مرداد ۱۳۶۷، صص ۱۳۵-۱۲۰.

پنج‌جاه دقیقه با اتومبیل وزارتتی، (با ابراهیم‌خان همایون راننده وزارت کشور) حرکت کرده، در ساعت هفت صبح به اطاقی که هیئت وزیران در آنجا تشکیل می‌شد وارد شدم. تیمسار سرتیپ تقی ریاحی رئیس ستاد ارتش و سرکار سرهنگ حسین قلی اشرفی فرماندار نظامی در آن اطاق بودند. بعد از تعارفات، آقای حاج محمدحسین راسخ افشار، از وجوه بازرگانان وارد شدند و با ایشان راجع به مساعدت به بازماندگان شهدای ۳۰ تیر ۱۳۳۱ و مشکلی که بر اثر اوضاع مجلس شورای ملی در این باب پیش آمده بود مذاکره می‌کردند که آقای نخست‌وزیر مرا احضار فرمودند. به اطاق معظم‌له رفتم، گفتند چون شاه از کشور تشریف برده‌اند و لازم است تکلیف قانونی وظایف مقام سلطنت معین شود، من با جمعی از آقایان صاحب اطلاع شور کردم رأی آقایان این است که شورای سلطنتی به وسیله مراجعه به آراء عمومی تشکیل شود. شما به فرمانداران تلگراف کنید که از محل مأموریت خود خارج نشوند و آنان که به مرخصی رفته‌اند به محل خدمت خود مراجعت نمایند تا پس از دادن دستور مراجعه به آراء عمومی، این کار را انجام دهند. گفتم چون مقررات مربوط به فرندام در این باب باید به تصویب هیأت وزیران برسد، بهتر آن است که امروز عصر آن را در هیأت دولت مطرح کنیم و پس از آنکه هیأت دولت آن را تصویب کردند، فوراً تلگراف مخابره شود. فرمودند چون تأخیر در کار مصلحت نیست، بهتر است امروز تلگراف کنید. گفتم اگر این کار فوریت دارد دستور فرمایید امروز پیش از ظهر جلسه هیأت وزیران تشکیل شود. فرمودند هنوز شور من با آقایان تمام نشده و آقایان نیز مطالعات و مشورت خود را تمام نکرده‌اند. شما تلگراف را مخابره کنید، آقایان تا امروز عصر کار خود را تمام می‌کنند و نتیجه را عصر به اطلاع هیأت دولت می‌رسانیم، اگر آن را قبول کردند، بعد دستور اجرای مراجعه به آراء عمومی داده می‌شود، اگر نه، این تلگراف کان‌لم‌یکن خواهد بود و هر تصمیم که هیأت دولت اتخاذ کرد به آن عمل می‌کنیم.

من چون بیان معظم‌له را صحیح دیدم برخاسته بیرون آمدم و مقارن ساعت هشت، به وزارت کشور وارد شدم و آقای خواجه نصیری، رئیس اداره

کارگزینی و آقای داناپور، رئیس اداره انتخابات را خواستم و دستور تهیه تلگراف را چنانکه با آقای نخست‌وزیر مذاکره شده بود به ایشان دادم و گفتم دستور اجرای فرماندم در صورت تصویب هیأت وزیران به وسیله تلگراف بعد به استانداری‌ها و فرمانداری‌ها ابلاغ خواهد شد. ضمناً به تیمسار سرتیپ ریاحی رئیس ستاد تلفن کردم که اداره بی‌سیم ارتش تلگراف مربوط به حضور فرمانداران و بخشداران را در محل خدمت مخابره کنند. ایشان گفتند فوراً دستور خواهم داد. سپس به آقای شایان فرماندار تهران و معاون استانداری تلفن کردم که به وزارت کشور بیایند. ایشان پس از چند دقیقه حاضر شدند گفتم چون در نظر است به زودی فرمانداری صورت گیرد، شما فهرست اسامی اشخاصی را که باید برای تشکیل حوزه‌ها و نظارت و اجرا دعوت شوند، تهیه فرمایید و سعی کنید حتی المقدور نام صالحترین اشخاص ثبت شود. آقای شایان رفتند. من آقای دکتر جواد اعتماد رئیس دفتر را خواستم که کارهای فوری را بیاورند که آقای شجاع ملایری رئیس اداره آمار و بررسی‌ها وارد اطاق شدند و گفتند آقای رحیمی لاریجانی الان از بیرون آمده‌اند و می‌گویند که در میدان سپه، دسته‌ای از مردم زنده باد شاه می‌گویند و شعارهایی بر ضد دولت می‌دهند. من نیز، عده‌ای پاسبان را که در دو کامیون شهربانی سوار بودند دیدم که آنها هم دستها را تکان داده با آن دسته هماهنگی می‌کردند. من به آقای شجاع ملایری گفتم یکی از اتومبیل‌های سرویس را سوار شوید و به میدان سپه بروید و اوضاع آنجا را ببینید و به من اطلاع دهید. اتفاقاً دو راننده اتومبیل‌های سرویس، هیچ‌کدام نبودند. و کلید اتومبیل‌ها هم نزد دانایی بود... و آقای شجاع ملایری نتوانست آن کار را انجام دهد. در این موقع به سرتیپ «مدبر» رئیس شهربانی تلفن کردم و گفتم، با لحن استفهام و تعجب گفتم: چه؟ پاسبان‌ها؟... و بر من معلوم شد که او از این واقعه اطلاع داشت و تجاهل می‌کرد. یا اینکه واقعاً بی‌اطلاع بود. بهرحال، اگر به واقع از پیش آمد بی‌خبر بود، این امر هم در جای خود موجب تعجب است. رئیس شهربانی گفتم: حالا تحقیق می‌کنم و نتیجه را به عرض می‌رسانم. گفتم فوراً موضوع را تحقیق کنید و نتیجه اقدام را به من اطلاع دهید ولی او، بعد خبری

به من نداد!

در این وقت تیمسار ریاحی به من تلفن کردند که بنابر امر جناب آقای نخست وزیر دستور فرماید که حکم تیمسار سرتیپ «شاهنده» را به سمت رئیس شهربانی صادر کنند. من دانستم که اوضاع شهربانی خوب نیست و عمل پاسبان‌ها، به اطلاع نخست وزیر رسیده است... تأخیر اجرای دستور رئیس دولت و تأمل در آن را جایز ندانسته به رئیس کارگزینی گفتم فوراً ابلاغ سرتیپ شاهنده را به ریاست شهربانی کل کشور صادر کند و آن را به افسری که از ستاد، برای گرفتن آن می‌آید، بدهد، تا وی آن را به سرتیپ شاهنده برساند. رئیس کارگزینی ابلاغ را تهیه کرد و من آن را امضا کردم و سرگرد «یارمحمد صالح» آجودان رئیس ستاد ارتش آن را گرفت و رفت.

در اثنای این احوال خبر رسید که در چند جای شهر، دسته‌های دویست و سیصد نفری، با همکاری افسران و سربازان، با کامیون‌ها و وسائل ارتشی، به تظاهرات بر ضد جناب آقای دکتر مصدق و دولت پرداخته، به نفع شاه و به مخالفت با رئیس دولت شعار می‌دهند و نیز خبر رسید که جمعی به تلگراف‌خانه هجوم برده، می‌خواهند تلگراف‌خانه را اشغال کنند و دسته‌ای دیگر، در حدود سیصد نفر از خیابان باب‌همایون، به مقابل وزارت دادگستری و از آنجا به میدان جلوی وزارت کشور و بازار آمده‌اند. جمعی در سه چهار کامیون نشسته، شعار می‌دادند و به آهستگی حرکت می‌کردند و عده‌ای مردم سر و پا برهنه، به دنبال و پیرامون آنها می‌دویدند و فریاد می‌کردند و به نفع شاه شعار می‌دادند و یک کامیون پاسبان هم با آنها بود که در سر پیچ خیابان جلوی وزارت کشور به طرف مشرق پیچیده، برابر در استانداری تهران توقف کرد. و تظاهرکنندگان به طرف مغرب متوجه شدند و به راه خود به صورت پراکنده ادامه دادند. چون من خود این منظره را از پنجره اطاق وزارت کشور دیدم، به فرماندار نظامی تلفن کردم و از او - سرهنگ اشرفی - پرسیدم که علت این اغتشاش و بی‌نظمی چیست و چرا حرکت این دسته‌ها را مانع نمی‌شوید؟ او در جواب گفت: ما به سربازان خود اطمینان نداریم. عده‌ای را که برای جلوگیری تظاهرات

این دسته‌ها می‌فرستیم با آنها همراه می‌شوند. من یقین کردم که نقشه‌ای در کار است و کسانی هستند که بازیگر و بازی‌گردانند.

در همین وقت (ساعت یازده صبح) آقای نخست‌وزیر با تلفن به من گفتند با مطالعاتی که کرده‌ام مقتضی است دستور بدهید ریاست شهربانی کل را به تیمسار سرتیپ «محمد دفتری» بدهند و فرمانداری نظامی هم به عهده او واگذار شده است و او فعلاً در شهربانی است. من با اینکه از تغییر فوری تصمیم قبلی راجع به سرتیپ شاهنده و انتخاب سرتیپ دفتری و صدور این دستورهای متناقض، در چنان اوضاع و احوال متعجب و متوحش شدم، ناچار به ملاحظاتی که در چنین اوقات رعایت آن واجب است، به رئیس کارگزینی دستور دادم ابلاغ را تهیه کند و پس از امضاء آن را به ایشان گفتم بفرستند ابلاغ مربوط به سرتیپ شاهنده را بگیرند و خواستم با سرتیپ دفتری با تلفن صحبت کنم، سرتیپ مدبر جواب داد و گفت سرتیپ دفتری حالا آمده‌اند و مشغول معرفی رؤسا به ایشان هستم...

بعد شهردار تهران، آقای دکتر سیدمحسن نصر به من تلفن کرد و به فرانسه گفت که جمعی به شهرداری هجوم آورده و فعلاً در دالان و سرسرا هستند و سربازان اقدامی نمی‌کنند. من آنچه را که فرماندار نظامی گفته بود به وی گفتم و دستور دادم که با تدبیر و رفق، هر چه می‌دانند و می‌توانند بکنند و از تجاوز به اطاق‌ها و دفاتر، با وسایل داخلی و خارجی جلوگیری نمایند... در این موقع بار دیگر تظاهرات در مقابل وزارت کشور تکرار شد و مقارن ظهر، جمعیت که در این وقت به حدود پانصد تن رسیده بود، داخل اداره تبلیغات شد. عده‌ای از آنان به اطاقها رفته، دفاتر و اوراق را بیرون ریختند...

ساعت ۱۳ (آخر وقت اداری) خبر دادند که جمعی تلگراف‌خانه و مرکز تلفن کاریر را اشغال کرده‌اند (با این خبر وجود نقشه منظم، محقق گشت) و در شهربانی هم جنبشی نیست. من به آقای نخست‌وزیر تلفن کردم و جریان اوضاع را گزارش دادم و گفتم امر بفرمایید به هر ترتیب که ممکن باشد، مرکز بی‌سیم و اداره رادیو را حفظ و مراقبت کنند، زیرا، اگرچه تلگراف‌خانه اشغال شده است

ولی اگر تظاهرکنندگان به مرکز بی سیم و اداره رادیو رخنه کنند، عمل آنها موجب تشنج و اختلال نظم فوری در سراسر کشور خواهد بود.

از ساعت یازده و نیم تا سیزده، که به سبب انقضای وقت اداری خطر هجوم مرتفع گردید، سه بار تظاهرکنندگان به طرف وزارت کشور آمدند و هر بار، ستوان دوم حجت و پنج پاسبان مأمور وزارت کشور، در وزارت خانه را بستند و در پلکان خارج، با تدبیر آنها را دور کردند.

آقایان سعید سمیعی، معاون وزارت کشور و سعید غلامحسین کاظمی مدیر کل امور شهرداری و علیرضا صبا، مدیر کل اداری و دکتر جواد اعتماد، رئیس دفتر وزارتی از ساعت دوازده به بعد، چند بار به من گفتند که خوب است شما از وزارت خانه به خارج بروید. گفتم برخلاف، در چنین حال من باید تا آخر وقت و اگر لازم شد، پس از آن در وزارت خانه بمانم و محل خدمت خود را ترک نکنم. آقای صبا، در حدود ساعت سیزده و نیم و آقای سمیعی در ساعت چهارده، پس از دیدن من و خداحافظی، از وزارت خانه خارج شدند و من تا ساعت چهارده و نیم همچنان به اتفاق آقایان کاظمی و دکتر اعتماد در وزارت کشور، در اطاق وزارتی ماندم، در ساعت مذکور چون توقف در وزارت خانه سودی نداشت گفتم ماشین بیاورند که به خانه نخست وزیر بروم. آقای دکتر کاظمی و ابراهیم خان راننده اتومبیل وزیر کشور گفتند چون آوردن اتومبیل وزارتی در برابر در وزارت کشور و باز کردن در، ممکن است خطراتی داشته باشد، بهتر است اتومبیل شهرداری را به در وزارت بهداری ببرند و از داخل حیاط وزارت کشور به وزارت بهداری وارد شوید و از آنجا عازم خانه آقای نخست وزیر شوید.

در ساعت چهارده و چهل و پنج دقیقه، سوار اتومبیل شدم و ابراهیم خان، بسته پرونده و کیف مرا برداشت و پهلوی راننده نشست. از خیابان جلیل آباد (خیام) وارد خیابان سپه شد، بعد از خیابان شاهپور و شاهرضا، به خیابان پهلوی رسیدیم. مقصود من از اطالۀ راه این بود که وضع شهر و مردم را در این خیابانها ببینم ولی در مسیر خود، به دسته و جماعتی بر نخوردم.

در سر پیچ خیابان شاهرضا به پهلوی، به اشاره افسر شهربانی، که چند تن پاسبان و سرباز با وی بودند، راننده اتومبیل را نگاه داشت. چهل پنجاه نفر تماشاچی هم در اینجا مجتمع بودند. پس از آنکه افسر مرا شناخت، به راه افتادیم و داخل خیابان انستیتو پاستور شدیم و سر پیچ آن خیابان به خیابان کاخ رسیدیم. در اینجا تانک و سرباز متوقف بود. سربازان مانع پیشرفت شدند. ستوان دوم جوانی از ارتش پیش آمد. ابراهیم خان مرا معرفی کرد و گفت می خواهند به خانه جناب آقای نخست وزیر بروند. افسر با ادب به من گفت: عبور وسایط نقلیه از این محل ممنوع است. گفتم پیاده می شوم و این چند قدم را پیاده می روم و کیف را به دست گرفته به ابراهیم خان گفتم بسته پرونده ها را به خانه ما بدهید و بروید و خود به طرف خانه آقای نخست وزیر روان شدم. مقابل خانه آقای حشمت الدوله و الاتبار که رسیدم، صدایی شنیدم که گفت: آقای وزیر، آقای وزیر... سر را بلند کرده دیدم آقای حشمت الدوله، در لباس خانه، پشت پنجره طبقه دوم ایستاده، سلام کردم، گفتند: «آقای وزیر کشور؛ به آقای دکتر مصدق بگویید یک اعلامیه بدهند که ما با شاه مخالفت نداریم» گفتم آقای نخست وزیر با شاه مخالفتی ندارند که چنین اعلامیه ای بدهند. گفتند: «این اعلامیه را بدهند مفید است» دیدم گفتگو فایده ندارد. گفتم بسیار خوب و خدا حافظی کردم.

در دو طرف خانه آقای دکتر مصدق، با کمی فاصله از آن، و در سر پیچ های نزدیک خانه در خیابان کاخ، سربازان با چند تانک و کامیون متوقف بودند. چون وارد اطاق نخست وزیر شدم، چند دقیقه از ساعت پانزده گذشته بود، دیدم جمعی، همه در حال انتظار و تفکر نشسته اند. آقای نخست وزیر پرسیدند چه خبر دارید؟ گفتم اوضاع خوب نیست ولی ناامید نباید بود. آقای دکتر حسین فاطمی گفتند چه باید کرد؟ گفتم لابد دستوره های لازم از طرف جناب آقای نخست وزیر داده شده، ولی فعلاً آنچه بر هر چیز مقدم است حفظ مرکز بی سیم و رادیو است که باید به وسیله یک عده سرباز و افسری لایق و مطمئن صورت گیرد. آقایان گفتند وضع شهر چه طور است. گفتم چندان خوب

نیست، زیرا هر چند عده مخالف قلیل است ولی چون افسران و سربازان با تظاهرکنندگان همکاری می‌کنند، دفع آنان مشکل است و بر تجویز آنان افزوده شده و معلوم نیست آیا برای ستاد ارتش و فرمانداری نظامی انتخاب چند افسر مورد اطمینان و با تدبیر در چنین وقت میسر است، تا به این اوضاع خاتمه دهند! آقای دکتر فرمودند به رئیس ستاد دستور داده‌ام. دکتر فاطمی گفتند حالا بینیم سرتیپ دفتری چه می‌کند.

در این وقت زنگ تلفن پهلوی تخت خواب آقای نخست‌وزیر صدا کرد، حضار از جای برخاستند و به اطاق‌های دیگر رفتند. پس از آنکه مکالمه تلفنی آقای نخست‌وزیر تمام شد، من وارد اطاق معظم‌له شدم و پیغام حشمت‌الدوله را رسانیدم. فرمودند حالا رئیس ستاد به من تلفن می‌کرد و او نیز همین مطلب را می‌گفت و سرتیپ دفتری هم همین پیشنهاد را کرده. به ایشان گفتم من با شاه مخالفتی ندارم که اعلامیه صادر کنم. گفتم اتفاقاً همین جواب را من به آقای والاتبار دادم.

بعد به اطاقی که هیأت وزیران در آن تشکیل می‌شد رفتم. مهندس کاظم حسینی، متفکر در گوشه‌ای روی صندلی نشسته بود. آقایان دکتر سید علی شایگان و مهندس سید احمد رضوی در اطاق متصل به آن، روی فرش دراز کشیده بودند. آقای دکتر حسین فاطمی روی صندلی، روبه‌روی مهندس حسینی نشسته بود. من پهلوی او نشستم. چون هر دو، ناهار نخورده بودیم، (دیگران در اطاق پایین غذا خورده بودند) مشهدی مهدی، گماشته آقای دکتر، نان و کره و مربا و چای آورده. یک لقمه خوردیم. لقمه دوم را که به دهن گذاشتیم، صدای هیاهو و جنجال در رادیوی اطاق مجاور، که محل کار دکتر ملک اسماعیلی معاون نخست‌وزیر بود؛ شنیده شد. برخاسته و به آن اطاق رفتیم. معلوم شد مخالفین اداره رادیو را اشغال کرده‌اند. مدتی صداهای عجیب و غریب، که حاکی از حال کشمکش در استودیو بود شنیده می‌شد. بعد چند دقیقه صدا قطع شد، سپس دوباره هیاهو درگرفت و بعد سکوتی شد. سپس تا چند دقیقه صفحه

سرود شاهنشاهی متوالیاً صدا می‌کرد. بعد نطق میراشرافی و مهدی پیراسته را شنیدم.

در این وقت گفتند حال نخست‌وزیر به‌هم خورده، جمعاً به اطاق ایشان رفتیم. دیدیم به شدت گریه می‌کند. گفتیم چیست؟ معلوم شد به ایشان تلفن زده‌اند که مخالفین دکتر فاطمی و دکتر کریم سنجابی را دستگیر کرده و کشته‌اند. من گفتم آقای دکتر فاطمی اینجاست و دکتر سنجابی هم دستگیریش به همین قرینه قطعاً دروغ است و این اخبار برای آزار شماست. ایشان را به زحمت ساکت کردیم و نشستیم و رادیو را باز کردیم. احمد فرامرزی نطق می‌کرد (در حدود ساعت شانزده) گفتم آنچه من از ساعت یازده، از آن می‌ترسیدم و در فکر آن بودم و به آقای نخست‌وزیر هم تلفن کردم و نباید بشود، شده است و قطعاً اوضاع شهرستانها هم مختل خواهد شد!...

صدای تیر و تفنگ و توپ متناوباً شنیده می‌شد. تلفن صدا کرد، خواستیم برخیزیم آقای نخست‌وزیر گفتند بمانید و منگنه پای تلفن را فشار دادند تا ما هم صدای طرف مقابل را بشنویم. سرتیپ ریاحی رئیس ستاد بود. گزارش داد که بلواکنندگان نقاط حساس شهر را گرفته و مرکز بی‌سیم را اشغال کرده‌اند. خوب است اعلامیه دستور ترک مقاومت صادر بفرمایید. آقای نخست‌وزیر گفتند: آقا؛ چه اعلامیه‌ای؟ سرتیپ ریاحی با حالت گریه گونه‌ای، با کلام مقطع گفت: جناب آقای نخست‌وزیر، مصلحت در این است و حالا تیمسار سرتیپ فولادوند به خدمت جنابعالی می‌آیند، قول ایشان را مانند قول یک مشاور بپذیرید. ما از این نحوه بیان دانستیم که ستاد ارتش را نیز اشغال کرده‌اند و سرتیپ ریاحی گرفتار است و این مطالب را به دستور دیگران می‌گوید.

صدای تیر تفنگ و گلوله توپ که تقریباً از بیست و پنج دقیقه قبل، یعنی از حدود ساعت شانزده شنیده می‌شد، رو به شدت و توالی نهاد. ما از اطاق نخست‌وزیر به خارج می‌رفتیم که اطلاعی از بیرون کسب کنیم. بار دیگر که به اطاق آقای نخست‌وزیر وارد شدیم آقای دکتر حسین فاطمی آمدند و گفتند: آقا؛ به خانم من خبر داده‌اند که مرا کشته‌اند و او، حالش به‌هم خورده. من به خانه

خود می‌روم و خدا حافظی کرد و با آقای دکتر سعید فاطمی خواهرزاده خود که ساعتی پیش به خانه نخست‌وزیر آمده بود، بیرون رفت.

سرهنگ عزت‌الله ممتاز، فرمانده تیپ کوهستانی، که مأمور حفظ انتظام و دفاع در پیرامون خانه نخست‌وزیر بود وارد شد و به نخست‌وزیر گفت: قوای مخالفین رو به تزاید است و من مصمم هستم همان‌طور که به من مأموریت داده شده است، تا پای جان وظیفه سربازی خود را انجام دهم.

بیان این افسر، در چنین وقت، با وضع خاصی که او مطلب خود را ادا کرد، تأثیر عجیبی در حضار نمود. همگان او را تحسین کردند و او خارج شد.

شلیک تیر شدت یافت و گلوله‌ای به پشت در شمالی بالای سر آقای نخست‌وزیر خورد. ایشان با تذکار حضار برخاسته روی صندلی که در سمت شرقی اطاق بود نشستند و ما همه، نزدیک به هم و فشرده، در طرف مغرب و جنوب غربی اطاق پیش ایشان نشسته بودیم.

در ساعت شانزده و چهل دقیقه، بار دیگر سرهنگ ممتاز وارد شد و گفت: دو تانک «شرمن» را که قویتر از تانک‌های ما است و در برابر کلاتتری خیابان پهلوی بود، مخالفین تصاحب کرده به طرف ما آورده‌اند. با این حال، مقاومت مشکل است ولی من مأموریت خود را، تا جان دارم، انجام می‌دهم و شرف سربازی خود را حفظ می‌کنم. چون سلام نظامی داد و خواست برود، آقای نخست‌وزیر، که روی صندلی نشسته بودند او را به نزدیک خود خواندند و در آغوش گرفته بوسیدند و او بیرون رفت.

در حدود ساعت شانزده و چهل و پنج دقیقه، سرتیپ فولادوند، وارد اطاق شد و روی صندلی عسلی پهلوی تخته‌خواب نشست و گفت: «با وضع فعلی، ادامه تیراندازی دو دسته نظامیان به یکدیگر بی‌نتیجه است و موجب اتلاف نفوس می‌شود و برای جنابعالی و آقایان، خطر جانی دارد. اعلامیه‌ای صادر بفرمایید که مقاومت ترک شود» آقای نخست‌وزیر فرمودند: من در اینجا می‌مانم. هر چه می‌شود بشود. بیایند و مرا بکشند. سرتیپ فولادوند از جا برخاست و ایستاده با حال مضطرب‌گونه‌ای گفت: «آقا: جنابعالی به فکر ساکنین

و آقایان باشید. جان اینها در خطر است!...» و چون در این وقت شلیک تیر تقریباً متوالی بود. او پس از هر صدایی، سراسیمه، حرکتی مخصوص که دور از تصنع نبود می‌کرد و قول قبل خود را، با تغییر کلمات تکرار می‌نمود، بالأخره گفت: «من چه کاری بود که کردم. کاش این مأموریت را قبول نمی‌کردم» و باز مصرانه، تقاضای صدور اعلامیه مطلوب را تجدید کرد.

آقای مهندس رضوی گفت: آقا؛ اعلامیه‌ای می‌نویسیم و خانه را بلاذفاع اعلام می‌کنیم. آقای دکتر مصدق پذیرفتند و آقایان مهندس رضوی و دکتر شایگان و مهندس احمد زیرک‌زاده، به اطاق دیگر رفتند و آقای مهندس رضوی، اعلامیه‌ای قریب به این مضمون نوشتند: «جناب آقای دکتر مصدق خود را نخست‌وزیر قانونی می‌دانند، حال که قوای انتظامی از اطاعت خارج شده‌اند، ایشان و خانه ایشان بلاذفاع اعلام می‌شود. از تعرض به خانه معظم‌له، خودداری شود».<sup>(۱)</sup>

پس از قرائت متن اعلامیه و قبول آقای نخست‌وزیر، آقای مهندس رضوی و دکتر شایگان و محمود نریمان و مهندس زیرک‌زاده آن را امضا کردند و به سرتیپ فولادوند دادند. مقارن ساعت هفده آقای مهندس رضوی برای آنکه سربازان مخالف تیراندازی را موقوف کنند، ملحفه روی تخت‌خواب آقای نخست‌وزیر را برداشت و بیرون برد و به سربازان داخل حیاط داد که آن را روی بام نصب کنند.

تیراندازی پس از تسلیم اعلامیه و برافراشتن پارچه سفید، همچنان به شدت از طرف مخالفین دوام داشت و ظاهراً اصرار به گرفتن اعلامیه برای تضعیف قوای مدافع و تشجیع قوای مهاجم و شاید انتشار آن به خاطر تسلیم طرفداران دولت در تهران و شهرستانها بود و بر طبق نقشه، مهاجمین بایستی به کار خود ادامه دهند تا به آن نتیجه برسند که بعد رسیدند.<sup>(۲)</sup>

۱. اعلامیه قطعاً مفصلتر از این بود، ولی همین قدر از مفاد آن به خاطر من مانده است. البته آن اعلامیه را به موقع خود انتشار داده‌اند.

۲. بعد که در باشگاه افسران من و آقای دکتر شایگان از سرتیپ فولادوند پرسیدیم پس چرا بعد از

چون چند دقیقه گذشت و شلیک تفنگ و توپ به جای تخفیف شدت یافت، آقای مهندس رضوی که بیش از همه در جنبش و کوشش بود، بار دیگر پارچه سفیدی از روی تشک آقای نخست وزیر برداشت و بیرون برد و به سربازان داد که آن را در محلی که مورد نظر باشد برافرازند. از سه طرف شمال و شرق و جنوب، به اطاق آقای دکتر مصدق تیر تفنگ و توپ می خورد. در این وقت بر همه حضار روشن بود که قصد مهاجمین تصرف خانه و ... است! دو سه بار به آقای دکتر پیشنهاد شد که همگی برخاسته از این اطاق که مخصوصاً هدف تیر است بیرون رویم. ایشان گفتند «من از جان خود گذشته ام، قتل من امروز برای مملکت و ملت مفیدتر از زندگانی من است و از اینجا خارج نمی شوم، خواهش می کنم آقایان به هر جا می خواهید بروید.» همه گفتیم ما حاضر به ترک جنابعالی نیستیم و همین جا می مانیم. گلوله توپ، دو جای دیوار ایوان جنوبی جلوی اطاق را خراب کرد و گلوله ای از سمت مغرب از پنجره اطاق هیأت وزیران گذشته، به در آهنی بسته اطاق ما خورد و صدای شدیدی کرد. آقای نخست وزیر چند دقیقه قبل، طپانچه خود را از زیر بالش برداشته، در گنجی نهاده بودند. آقای نریمان گفتند، چرا ما نشسته ایم که رجاله ها بیایند و ما را بکشند ما خودمان خود را بکشیم. من گفتم؛ این عمل به تصور اینکه دیگران ما را خواهند کشت، به هیچ وجه صحیح و معقول نیست. گفتند پس من اسلحه خود را چه کنم؟ گفتم: آن را در گنجی اطاق جناب آقای دکتر بگذارید. آقای دکتر برخاستند و با کلید در گنجی را باز کردند و طپانچه را در آنجا گذاشتند، در را بستند و به جای خود نشستند.

طرز نشستن ما در اطاق، کاملاً بی اعتنایی ما را به مرگ نشان می داد. زیرا حضار همگی در سه طرف اطاق، که بیشتر مورد خطر بود، نشسته بودند. آقای دکتر روی تخت خواب، مهندس کاظم حسینی و نریمان در طرف شمال و مهندس

→

صدور اعلامیه، تیمسار دستور ترک تیراندازی ندادند. خنده ای کرد و گفت؛ در آن وقت اوضاع چنان درهم و برهم بود که کسی به دستور کسی گوش نمی کرد!

رضوی و دکتر شایگان و مهندس سیف‌الله معظمی و مهندس احمد زیرک‌زاده در سمت مغرب، من و ملکوتی معاون نخست‌وزیر و دبیران منشی نخست‌وزیر و کارمند نخست‌وزیری، روی درگاه جنوبی، یعنی همان طرف که گلوله توپ دو جای دیوار را سوراخ کرده بود، ساکت نشسته بودیم و گلوله‌ها متوالیاً به دیوارها و آهن شیروانی می‌خورد.

مهندس رضوی گفت: «آقا حالا که کشته می‌شویم چرا اینجا بمانیم که به دست رجاله بیافتیم. از اینجا بیرون برویم، شاید هم راه نجاتی پیدا شد» این حرف هر چند بی‌اثر نبود، ولی به نتیجه مطلوب نرسید. من گفتم: «آقایان؛ ممکن است ما قبل از آنکه مخالفین به اطاق وارد شوند، زیر آوار سقف و دیوار برویم، لااقل از اینجا که بیشتر مورد اصابت گلوله است برخیزیم و به زیرزمین یکی از اطاقهای مجاور برویم.» در این وقت همه به یکبار از جا برخاستند و پیش رفتیم و آقای نخست‌وزیر را هم بلند کردیم. آقای بشیر فرهمند، رئیس اداره تبلیغات، با یکی دو نفر دیگر که در اطاق مجاور بودند، چون از عزیمت ما مطلع شدند، در جانب غربی را باز کردند و به طرف آقای نخست‌وزیر آمدند. آقای بشیر فرهمند دست ایشان را گرفته می‌بوسید و به شدت گریه می‌کرد. این منظره رقت‌انگیز که محرک عاطفه تحسین و اعجاب بود، چند لحظه طول کشید؛ آن دو سه تن آقایان از در غربی خارج شدند و ما، با آقای دکتر و سرهنگ علی دفتری و سرهنگ دوم عزت‌الله دفتری و سروان داورپناه، از در شرقی بیرون رفتیم و از اطاق دیگر گذشتیم و از پلکان پایین رفته، به جای اینکه در زیرزمین متوقف شویم، همچنان به حرکت ادامه داده، از در جنوبی طبقه تحتانی عمارت مشرف به دیوار شرقی، وارد حیاط شدیم. در اینجا سه سرباز خون‌آلود به جمع ما پیوستند. نردبانی در پای دیوار بود، آن را بلند کردیم و روی دیوار گذاشتیم. سربازان (مدافع) داخل حیاط و شاید خارج آن ما را می‌دیدند و هر آن، بیم آن می‌رفت که سربازانی که در خارج و در محل اداره همکاری ایران و امریکا (باغ آقای دکتر مصدق که در اجاره آن اداره بود) بودند، ما را هدف تیر خود قرار دهند، باری اول یکی دو نفر به بالا رفتند و از روی دیوار به خانه همسایه متعلق به آقای ناصری آملی فرود آمدند.

بعد آقای دکتر را به بالا فرستادیم و کسانی که به پایین رفته بودند ایشان را به آهستگی از دیوار فرود آوردند<sup>(۱)</sup> بعد، همگی حتی سه سرباز، وارد خانه همسایه شدیم.<sup>(۲)</sup>

چون توقف در آن خانه که کسی در آن حضور نداشت به مصلحت نبود. پس از ملاحظه وضع دیوار، تاختخواب چوبی شکسته‌ای را که در پای دیوار شرقی حیاط بود، به دیوار شرقی آن خانه تکیه دادیم و یک یک، با زحمت از دیوار بالا رفتیم و به آن طرف جستیم و از راهرو، به طرف شمال خانه متوجه شدیم. عده‌ای زن و بچه در این خانه بودند، مرد خانه، آنان را دور کرد و ما پس از دو سه دقیقه تأمل و مطالعه وضع حیاط، چون خروج از در خانه صلاح نبود مصمم شدیم که آنجا نیز از دیوار بالا برویم ولی این دیوار مرتفع بود. در گوشه شمال شرقی حیاط، به ارتفاع دو متر، دریچه‌ای بود که ارتفاع دیوار را به دو قسمت منقسم می‌کرد. با زحمت، خود را به دریچه رساندیم و از آنجا به بالای دیوار که منتهی به بام کوچکی می‌شد رفتیم. در اینجا آقای دبیران به پشت بام خانه مجاور، یعنی سومین خانه، که اهل آن روی بام فرش انداخته و جای می‌خوردند رفت و کت خود را درآورد و به صورت یکی از افراد آن خانه، تسبیح به دست گرفت و پیش آنان نشست. بام مذکور به دیوار باغ گودخانه آقای هریسیچی بازرگان آذربایجانی منتهی می‌شود. ارتفاع دیوار از بام، تا کف باغ از سه متر بیشتر است. ما، شاخه چنار نزدیک دیوار را پیش کشیده، تنه درخت را که

۱. کسانی که عصر روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ از خانه آقای دکتر مصدق با هم بیرون آمدند و به خانه همسایه، آقای ناصری آملی رفتند عبارت بودند از:

جناب آقای دکتر محمد مصدق، آقایان محمود نریمان، نماینده مجلس شورای ملی. مهندس سید احمد رضوی، نماینده و نایب رئیس مجلس، دکتر سید علی شایگان، نماینده مجلس، مهندس سیف‌الله معظمی وزیر پست و تلگراف و تلفن، مهندس احمد زیرک‌زاده، نماینده مجلس، مهندس کاظم حسینی، نماینده مجلس، ملکوتی، معاون نخست‌وزیر، دبیران، منشی نخست‌وزیر، خازنی، کارمند نخست‌وزیری، دکتر غلامحسین صدیقی، وزیر کشور و نایب نخست‌وزیر، سرهنگ علی دفتری، سرهنگ عزت‌الله دفتری، سروان ایرج داورپناه، سه نفر سرباز مجروح.

۲. این خانه متعلق به مرحوم ندیمی بود و در همین سال ۱۳۳۲ آن را به آقای ناصری آملی مازندرانی فروخته بودند.

چندان قوی نبود گرفتیم و از آن، به داخل باغ فرود آمدیم.

در این خانه، تنها مستخدمی ساکن بود که ما را نشناخت و به هدایت او، از حیاط وارد بنای شمالی باغ شدیم و در طبقه زیرین جانب شمال شرقی خانه آقای دکتر مصدق قرار گرفتیم. (نزدیک به ساعت هیجده) آقای مهندس کاظم حسینی و کارمند نخست‌وزیری و سروان ایرج داورپناه، در باغ نماندند و به جای دیگر رفتند. آقای مهندس احمد زیرک‌زاده، هنگام نزول از دیوار باغ به زمین خورد و پایش به شدت آسیب دید و درد گرفت، چنانکه تمام شب او از درد، و ما از این پیش‌آمد، ناراحت و در زحمت بودیم، مستخدم مذکور که اهل آذربایجان بود، فوراً به صاحب‌خانه (در شمیران) تلفن کرد و جریان واقعه را به او خبر داد. آن مرد خیراندیش مهربان به وی گفت: «آقایان شب را مطمئن در خانه من که متعلق به خودشان است بمانند. جان و مال من فدای دکتر مصدق!» صدای تیر و توپ پیوسته تا مقارن ساعت نوزده شنیده می‌شد. من به خانه خود تلفن کرده. رضا، گماشته‌ام جواب داد. به او گفتم من سالم و در جای امن هستم. مطمئن باش.<sup>(۱)</sup> در این وقت که هوا به تدریج تاریک می‌شد، ما از پنجره جنوبی زیرزمین متوجه نور تیره فام و سپس شعله‌های آتش شدیم که در امتداد جنوب غربی باغ، یعنی خانه آقای دکتر مصدق زبانه می‌کشید. حالت غریبی به همه ما دست داد و خیالات پریشان و افکار دردناکی از خاطر ما می‌گذشت که وصف آن کار آسانی نیست.

آقای دکتر مصدق به پای پنجره رو به جنوب زیرزمین آمدند. من در سمت چپ ایشان ایستاده بودم. آنچه بیشتر از این منظره را غم‌افزا و الم‌انگیز می‌نمود، مشاهده حالت سکون و وقار و تمکین پیرمردی بود که پهلوی من ایستاده بود و لهیب آن شعله‌های دودآمیز را که از خانه و مسکن او برمی‌خاست، به چشم می‌دید!

شاید در حدود یک دقیقه، آقای دکتر و من، پشت پنجره، دود و شعله را نظاره می‌کردیم. سپس آقای دکتر، با بغض‌گریه در گلو، به من گفتند: «آتش سوزی

۱. خانم من با مادرم و فرزندانم، از اول ماه مرداد به زاگون، بالای فشم رفته بودند.

خانه مهم نیست، من از روی آن زن که امشب سجاده ندارد که روی آن نماز بخواند شرمنده‌ام!...»

آتش‌سوزی خانه رئیس و پیشوای ما، تا مقارن ساعت ۲۱ ادامه داشت و از آن به بعد تا صبح صدای ریزش آب روی آتش و دیوار و آهن و شیروانی شنیده می‌شد! اطاق و خانه‌ای که ما در آن مقیم بودیم وضع عادی نداشت. بیشتر اثاث-البیت را جمع کرده بودند، تنها مسکن زیرزمین مانند ما، فرشی داشت، آن هم شاید برای همان مستخدم. جمع ما، به دو دسته تقسیم شد؛ یک دسته در طبقه بالا در محوطه دهلیز (هال) خانه، روی فرش استراحت کردند و آقای دکتر و مهندس معظمی و من، در اطاق پایین نشستیم، مستخدم یک تشک و متکا برای آقای دکتر آورد و ایشان بدون روپوش، با همان لباده بلند معمولی خود، دراز کشیدند و من و مهندس معظمی، گاه به طبقه بالا پیش رفقا می‌رفتیم.

سه سرباز خون‌آلود که همراه ما بودند و به پای یکی و انگشت دیگری تیر خورده بود، در یکی از اطاقهای طبقه پایین استراحت کردند. چون در آن خانه غذایی نبود، آن شب هیچ کس شام نخورد و من در آن جمع تنها کسی بودم که آن روز ناهار هم نخورده بودم، قدری نان سنگک نیم خشک در بشقاب زیرزمین بود. آقای دکتر شایگان که مانند من معده‌شان را عمل جراحی کرده‌اند آن را دیدند و چند لقمه از آن برداشتند چند لقمه هم نصیب من شد.

پیش‌آمد بسیار غریب و نامنتظر و فکر عواقب و تأثیرات مختلف آن در شؤون کشور و مداخله سیاست خارجی در پدید آوردن آن اوضاع و احوال، چنان همه را مشغول کرده بود که همه شب را با فکر و تحسّر گذراندیم. در حدود نیمه شب بود که زنگ در صدا کرد، مستخدم رفت و در را باز کرد. معلوم شد مأمورین کارآگاهی هستند که می‌خواهند برای بازرسی وارد خانه شوند. مستخدم به آنان گفت: صاحب‌خانه نیست و در اطاقها بسته است و من در این خانه تنها هستم. کارآگاهان با بیان و وضع ساده مستخدم و شاید برای رعایت ماده (۹۲) اصول محاکمات جزایی، از تفحص در خانه منصرف شده و پی کار خود رفتند. ساعتی بعد بار دیگر زنگ صدا کرد. مأمورین آتش‌نشانی برای بردن

آب آمده بودند. مستخدم ناچار اجازه داد که بیایند و با ظرف‌های خود آب ببرند و این کار تقریباً دو ساعت ادامه داشت.

در اثنای شب، مشورت می‌کردیم که چه باید کرد، آقای دکتر مصدق گفتند: «چون از نیمه شب مدتی گذشته و در خیابانها کسی نیست و از شر رجاله آسوده هستیم و قطعاً فردا خانه‌های این حوالی را تفتیش خواهند کرد، بهتر آن است که برخیزیم و از خانه خارج شویم و خود را به مأمورین فرمانداری نظامی معرفی کنیم.» گفته شد بدون آنکه فرمانداری ما را احضار کرده باشد ضرورت ندارد که ما خود را در اختیار آن مأمورین قرار دهیم. گفتند: «من چون خانه و مسکنی ندارم و نمی‌خواهم اسباب زحمت صاحب این خانه، یا اشخاص دیگر فراهم شود، این کار را می‌کنم.»

پس از مدتی بحث و مشاوره، چون معلوم نبود فردا چه می‌شود، تصمیم گرفتیم که صبح پس از انقضای ساعت مقرر حکومت نظامی، هر کس راه خود را پیش گیرد و آقای دکتر به اتفاق مهندس معظمی، به خانه مادر آقای مهندس که نزدیک است بروند. دکتر گفت: تا ببینیم چه پیش می‌آید و حاکمان امور چه در نظر دارند و چه می‌خواهند بکنند.

شب ما، بدین منوال گذشت. چند دقیقه به ساعت پنج صبح مانده، من به خانه تلفن کردم. رضا گفت؛ دیشب ساعت دو بعد از نصف شب، کارآگاهان به خانه آمدند و اطاقها را گشتند و خواستند در دفتر را که قفل بود بشکنند و داخل شوند، با اصرار من که کسی در آن نیست منصرف شده و رفتند.

در ساعت پنج، همه به حیاط آمدیم و جز سه تن سرباز که در آنجا ماندند تا لباس‌های خود را بشویند و بعد به خارج بروند، بقیه به صورت دسته‌های دو سه نفری، پس از خداحافظی از آن مستخدم، که مهربانی را با یک نوع خشونت ناشی از ترس جمع کرده بود، از درِ باغ (نه از در داخل بنا) خارج شدیم. سرهنگ علی دفتری و سرهنگ دوم عزت‌الله دفتری و ملکوتی با هم رفتند. نریمان و مهندس رضوی و مهندس زیرک‌زاده، که نمی‌توانست به دو پا راه برود و سخت در زحمت بود، همراه شدند. من با آقای دکتر و مهندس معظمی بودم. چون

نخواستیم آن پیرمرد محترم را در آن حال تنها بگذارم، به خانه مادر آقای مهندس معظمی وارد شدم. آقای دکتر شایگان نیز، که مانند من نخواست دکتر را رها کند، به ما ملحق شد. مادر آقای مهندس و اهل خانه به بیلاق رفته بودند و آنجا جز مستخدم کسی نبود. ما به مهمانخانه در طبقه دوم رفتیم و آقای مهندس تلفن کردند و خانم برادرشان (میرزا حسین خان) آمدند و صبحانه آماده کردند و خوردیم. آقای مهندس آمدند و گفتند در رادیو اعلام شده است که آقای دکتر محمد مصدق باید در ظرف ۲۴ ساعت خود را به فرمانداری نظامی معرفی کنند، آقای دکتر گفتند با این خبر، من به فرمانداری نظامی خواهم رفت، چون اگر دولت فعلی دولت قانونی نباشد، عملاً دولت است. پس از مذاکره و مشاوره، رأی ما بر این شد که ساعت هشت آقای مهندس معظمی، آقای مهندس جعفر شریف امامی، شوهر خواهر خود را با تلفن به این خانه بخوانند و به وسیله ایشان کیفیت کار به مقامات مربوط اطلاع داده شود. ضمناً آقای مهندس معظمی در تلفن به ایشان بگویند که یک دست لباس خود را برای او (ولی در واقع برای آقای دکتر مصدق) همراه بیاورند. چند دقیقه پس از ساعت هشت، آقای مهندس شریف امامی آمدند. برخورد ایشان ظاهراً ملایم ولی دور از تعجب و کراهت از اینکه ما، در آن خانه هستیم نبود.

آقای دکتر گفتند که من می خواهم خود را به فرمانداری نظامی معرفی کنم. مهندس شریف امامی گفت: من ممکن است حالا پیش سرلشکر زاهدی بروم و با او مذاکره کنم تا ترتیب کار را بدهند که بدون خطر از اینجا حرکت کنید. من گفتم: چون آقای دکتر بیست و چهار ساعت وقت دارند و گرفت و گیر از ساعت هشت بعد از ظهر شروع می شود، بهتر آن است که فعلاً به هیچ وجه اقدامی نشود. در ساعت پنج و نیم یا شش بعد از ظهر، آقای مهندس شریف امامی، محل توقف و تصمیم آقای دکتر را به اطلاع سرلشکر زاهدی برسانند و وسایل را طوری فراهم کنند که آقای دکتر در ساعت هشت و نیم بعد از ظهر، مصون از تعدی رجاله، به فرمانداری نظامی یا محل دیگر که معین خواهد شد بروند و

آقایان همگی این رأی را، که من به مصلحتی داده بودم، پسندیدند.<sup>(۱)</sup> آقای دکتر مصدق، لباسی را که آقای مهندس شریف امامی آورده بودند پوشیدند و گفتند: این لباس برای من گشاد است. لباسی بخرید که تنگتر و پارچه‌اش معمولی باشد نه به این خوبی. آقای شریف امامی رفتند و ساعتی بعد مراجعت کردند و لباسی آوردند و گفتند: حالا که من می‌آمدم، افسری اسلحه‌دستی برهنه در دست، در این کوچه می‌گشت و احتمال قوی می‌رود که به زودی به اینجا بیاید. گفتیم اگر کسی آمد که آقای دکتر در اینجا هستند و او به وظیفه خود عمل خواهد کرد و اگر تا ساعت پنج و نیم مأموری نیامد، به شما تلفن خواهیم کرد که بر طبق تصمیم مذکور عمل بفرمایید. آقای شریف امامی رفتند و من به خانه خود تلفن کردم. شخص ناشناسی که بعد معلوم شد عشقی کارآگاه (معروف! ...) شهربانی است جواب داد. گفتم: رضا. گفت بلی جانم! چه می‌فرمایید. گفتم: با رضا کار دارم. گفت: من رضا هستم، چه می‌فرمایید. گفتم: شما رضا نیستید. گفت: من رضا هستم؛ شما کجا تشریف دارید... من گوشی را روی تلفن گذاشتم. از حضور او در خانه و خبر قبلی که رضا داده بود یقین کردم که متولیان امور قصد بازداشت مرا نیز دارند. این مطلب را به اطلاع آقایان رسانیدم. پس از بحث این‌طور نتیجه گرفتیم که نقشه وسیعی در میان است! خانم برادر آقای مهندس معظمی، غذای متنوع پر تکلفی تهیه کردند و ما در ساعت چهارده، ناهار خوردیم و به دولت صاحبخانه و خاندان او دعا کردیم. اتفاقاً خانه‌ای که ما در آن ساکن بودیم قبلاً متعلق به آقای دکتر مصدق بود و ایشان به ما گفتند که به دستور خود من آن را ساخته‌اند و بعد آن را به مبلغ شانزده هزار تومان فروختیم. این تصادف خالی از غرائب نبود که خانه قدیم خود دکتر، در چنین روزی پناهگاه او و ما شود.

وقت ما، با مذاکرات سیاسی و پیش‌بینی وقایع می‌گذشت و منتظر ساعت موعود بودیم که به آقای شریف امامی تلفن کنیم. ساعت پنج و ربع بعد از ظهر،

۱. احتمال ضعیفی بود که اوضاع دیگرگون شود و در آن صورت گرفتاری ما به نفع کودتاچیان تمام می‌شد.

در زدند، مستخدم در را باز کرد و پس از چند لحظه برگشت و به آقای مهندس گفت که کارآگاهان برای تفتیش به آنجا آمده‌اند و سخت در فکر بود. ما گفتیم بسیار خوب، کار خود را بکنند. مأمورین مذکور که سه نفر بودند، از طبقه پایین شروع به بازرسی کردند و به بالا آمدند و در اطاق بالا را دیدند و در اطاق مهمانخانه را که ما در آن بودیم باز کردند.

مأمور مقدم، مردی قد بلند و لاغر، چون چشمش به ما افتاد قدمی به عقب رفت و در را کمی پیش کشید. در این وقت آقای دکتر مصدق روی تشک دراز کشیده بودند و دکتر شایگان و من، رویه روی هم، روی صندلی نشسته بودیم و مهندس معظمی، دم در ایستاده بود و همه ظاهراً در کمال آرامی بودیم. من به آنها گفتم: آقایان چه می‌خواهید. آیا مأمور بازداشت هستید؟ آنکه جلوتر بود، با اشاره تصدیق کرد. گفتم: مأمور بازداشت کدام یک از ما هستید. گفت: بازداشت همه آقایان. گفتیم: آقای مهندس معظمی را هم باید بازداشت کنید؟ گفت: آقای دکتر معظمی؟ گفتم: آقای مهندس معظمی وزیر پست و تلگراف. گفت بلی!

وضع و حال کارآگاهان نشان نمی‌داد که از بودن ما در آن خانه اطلاع قبلی داشته باشند (به وسیله تلفن‌های متعدد یا امر دیگر) و وسایل نقلیه نداشتند و سربازی نیز با آنان همراه نبود. دو نفر از آنان در خانه ماند و یک نفر به خارج رفت که به فرمانداری نظامی اطلاع دهد و وسیله نقلیه تهیه کند. او پس از چند دقیقه با اتومبیلی مراجعت کرد. ما برخاستیم و از مهمانخانه، به طبقه پایین آمدیم و آقای مهندس معظمی تلفنی به خانه شریف امامی زدند (ساعت پنج و نیم) و واقعه را اطلاع دادند. من نیز به خانه خود تلفن زدم. صدای رضا بود. تا صدای مرا شنید با خشونت و درستی پرسید: آقا شما کجا هستید؟ چرا محل اقامت خود را نمی‌گویید! با این لحن مکالمه حس کردم که او تنها نیست و پای تلفن مراقب او هستند. گفتم، ما حالا با جناب آقای دکتر مصدق به فرمانداری نظامی می‌رویم. مقصود این بود که تو مطلع باشی. گفت: بسیار خوب راحت!...

آقای دکتر شایگان نیز تلفنی به منزل خود کردند و خواستند به فرانسه صحبت کنند. کارآگاه گفت: آقا خواهش می‌کنم فارسی بگویید!

خانم آقای مهندس معظمی از خارج داخل خانه شد و مهندس خانم را به من معرفی کردند. البته خانم منقلب و متوحش بودند، اما خودداری می‌کردند! در این وقت آقای دکتر مصدق با لباس معمولی خود برخاستند و از بالا به پایین آمدند. چون به پیچ پلکان رسیدند، خانم مهندس معظمی که چشمش به آقای دکتر افتاد با تعجب و حیرت، دست به طرف پیشانی خود برد و گفت: «ای... آقای دکتر مصدق!... و بی اختیار به گریه افتاد و به طرف آقای دکتر مصدق رفت و دست ایشان را گرفت و بوسید و صدایش به گریه بلند شد!» (خانم مهندس معظمی حامله و شاید پا به ماه بود).

حال رقت‌آمیز دردناکی برای حضار پیش آمد! آقای دکتر هم حالش متغیر شد. بیم آن می‌رفت که در چنین وقتی پیش آمدی کند و حرکت ما به تأخیر افتد و بیرون خانه، رجاله مطلع شوند و کار به فساد انجامد. خانم را به کناری بردیم و زیر بازوی آقای دکتر را گرفتیم و به راه افتادیم. اتومبیل سواری نسبتاً کوچکی (مرسدس بنز) حاضر کرده بودند که شش تن می‌توانستند در آن بنشینند، ولی ما چهار تن و سه تن کارآگاه و راننده، به زحمت و فشرده در آن نشستیم و به طرف شهربانی حرکت کردیم.

شهر هنوز وضع عادی نداشت و در مردم اضطراب و وحشت‌زدگی و حالت کنجکاوی دیده می‌شد. در بعضی جاها، دسته‌های چند نفری متوقف بودند و اتومبیل ما، احیاناً با عده خارج از معمول که در آن سوار بودند و سرعت فوق‌العاده داشت، جلب توجه می‌کرد و کارآگاهان، هر جا که توقف و تأنی پیش می‌آمد، پیوسته تکرار می‌کردند برو! من راننده اتومبیل را شناختم؛ جوانی بود به نام غلامرضا مجید (رئیس باشگاه ببر!) او، هنگامی که من در کلاس پنجم دبیرستان نظام، زبان فرانسه درس می‌دادم (سال تحصیلی ۱۳۱۹-۱۳۲۳) در آن دبیرستان دانش‌آموز بود. دانش‌آموزی کودن و بیکاره. به آقایان گفتم «اتفاقاً من آقای راننده را می‌شناسم. ایشان در دبیرستان نظام شاگرد من بوده‌اند و مقدر این بود که شاگرد استاد خود را بازداشت به شهربانی ببرد!»

او برگشت و به من نگاهی کرد و گفت «والله، من داشتم می‌رفتم، یکی از

این آقایان رسید و به من گفت می‌خواهیم آقایان را به شهربانی ببریم، شما بیایید و من آمدم و تقصیری ندارم.»

گفتم: مقصود تقصیر نبود، بلکه ذکر این تصادف بود!... بعدها شنیدم که این جوان حق‌شناس کذاب، به این مکالمه کوتاه که شش تن دیگر آن را شنیدند، شاخ و برگ‌ها داده و داستان‌سرایی کرده است! پناه بر خدا از دنائت بعضی مردم...

در وسط راه، چون مردم متوجه اتومبیل ما می‌شدند و ممکن بود، ما بخصوص آقای دکتر مصدق را بشناسند، یکی دو نفر از کارآگاهان کلاهی را که من به دست داشتم گرفتند و به آقای دکتر گفتند خوب است جنابعالی این کلاه را به سر بگذارید که شناخته نشوید. آقای دکتر به شدت آن را رد کردند و گفتند: لازم نیست!

اتومبیل به در دوم شهربانی رسید. جمعی بیرون و داخل ایستاده بودند و ظاهراً چون گرفت و گیر بسیار بود و بازداشت‌شدگان را به آنجا می‌آوردند، به تماشا(!) مشغول بودند. ما وارد محوطه شدیم و اتومبیل مقابل پلکان دالان شهربانی و فرمانداری نظامی ایستاد. پیاده شدیم. جمعی که ما را شناخته بودند. به ما نزدیک شدند و با بی‌نظمی، به دنبال ما به راه افتادند. آقای دکتر مصدق پیش و ما پشت سر معظم‌له بودیم. چون خواستیم از پلکان بالا برویم، یکی از میان جمعیت دست زد و چند تن، به تقلید از وی متابعت کردند. من پشت کردم و به سرهنگ دومی، افسر شهربانی که نزدیک بود، بالحنی محکم و نسبتاً شدید و آمرانه گفتم «هیچ می‌دانید ما در کجا هستیم و شما چه مسئولیت سنگینی به عهده دارید؟ این بی‌نظمی چیست و شما اینجا چه کاره‌اید؟!»

او فوراً به عقب برگشت که از پیش آمدن و فشار تماشاگران و تظاهر آنان جلوگیری کند و کرد و ما با این وضع و حال و مسلط بر اعصاب، با چهره و سیمای مصمم، از خطر غوغا جستیم!

ساعت هفده و پنجاه دقیقه بود که وارد اطاق سرتیپ فرهاد دادستان، فرماندار نظامی شدیم و روی صندلی نشستیم. آقای دکتر مصدق در وسط و دکتر

شایگان و من در دو طرف ایشان، و مهندس معظمی روبه‌رو، سرتیپ دادستان، به ستاد ارتش تلفن کرد و بعد به سرهنگ انصاری معاون فرمانداری نظامی و افسران دیگر دستورهایی داد و به یکی از آنها گفت: مأموریت شما مهم است، البته متوجه هستید! آمد و رفت در این محل بسیار بود و جمعی نیز در راهرو قدم می‌زدند.

در حدود ساعت شش و هجده دقیقه، ما را از فرمانداری نظامی حرکت دادند و از در بزرگ شهربانی خارج کردند. از پلکان پایین آمدیم. سرلشکر نادر باتمانقلیچ که به ریاست ستاد ارتش رسیده است، بازوی آقای دکتر مصدق را گرفته بود. هنگامی که خواستیم سوار اتومبیل شویم، شخصی با صدای بلند، بر ضد ما شروع به سخن‌گویی و شعاردهی کرد. سرلشکر باتمانقلیچ با اخم و تشر گفت: خفه شو! پدر سوخته!... او ساکت شد و ما سوار شدیم و از شهربانی، از راه خلوت میان دو صف سرباز به باشگاه افسران رسیدیم و وارد باشگاه شدیم. ما را به طبقه دوم بردند. عده‌کثیری از افسران، که بازنشستگان ارتش و ژاندارمری نیز در میان آنان دیده می‌شد، در مدخل راهرو جمع بودند. سرتیپ فولادوند و سرهنگ نعمت‌الله نصیری رئیس گارد سلطنتی، که به درجه سرتیپی رسیده بود، با ما همراهی می‌کردند. چون از میان دو صف افسران، به اطاقی که سرلشکر زاهدی و جمعی دیگر در آن بودند رسیدیم، سرلشکر در لباس نظامی، با پیراهن یقه باز تابستانی کرم‌رنگ (بدون کراوات) آستین کوتاه و شلوار تابستانی افسری و زلفان اندک ژولیده، پیش آمد و به آقای دکتر مصدق سلام کرد و دست داد و گفت «من خیلی متأسفم که شما را در اینجا می‌بینم. حالا بفرمایید در اطاقی که حاضر شده است استراحت بفرمایید» سپس رو به ما کرد و گفت «آقایان هم فعلاً یک چایی میل کنید تا بعد!...»

سرلشکر باتمانقلیچ و سرتیپ نصیری و سرتیپ فولادوند و سرهنگ ضرغام، آقای دکتر را به طبقه پنجم باشگاه، به اطاق شماره (۸) و دکتر شایگان را به اطاق شماره (۹) و مهندس معظمی را به اطاق شماره (۷) و مرا به اطاق شماره (۱۵) روبه‌روی آقای دکتر بردند. سرلشکر باتمانقلیچ که آقای دکتر را به اطاق

رسانید، برگشت و به ما گفت: «وسایل راحت آقایان فراهم خواهد شد. هر کدام از آقایان هر چه می خواهید بفرمایید بیاورند» بعد رو به من کرد و گفت: با آقای دکتر هم که قوم و خویش هستیم!... (از راه خانم شاهزاده مادر ابوالقاسم خان صدیقی). سرتیپ فولادوند به من گفت: شما چه می خواهید. گفتم: وسایل مختصر شست و شو که باید از خانه بیاورند و یکی دو کتاب. سرتیپ نصیری گفت: من هر چه بخواهید خودم برای جنابعالی فراهم می کنم. هر چند با وجود سابقه قدیم، شما می خواستید مرا بکشید! از این گفته اظهار تعجب کردم و از اظهار خدمت ایشان تشکر نمودم و به اطاق خود رفتم. اطاقهای ما تلفن داشت. آقای دکتر مصدق با تلفن خود خواستند به محلی تلفن کنند و احوال اعضای خانواده خود را بپرسند. مرکز داخلی باشگاه، تلفن را وصل کرد، پس از پایان مکالمه، مأمورین به اتفاق سرتیپ فولادوند آمدند و سیم تلفن ها را قطع کرده، تلفن ها و کلید درها را بردند. ساعت هشت، با هم شام خوردیم و ساعت نه و نیم، چون خسته بودیم، برای خواب آماده شدیم.

تازه روی تخت خواب رفته بودم که در باز شد و سرتیپ فولادوند پیش آمده گفت: حاضر شوید که از اینجا به جای دیگر بروید! برخاستم و لباس پوشیدم و از اطاق بیرون آمدم (در ساعت ۲۲) آقای دکتر شایگان هم حاضر شدند. من از سرتیپ فولادوند پرسیدم که آیا می توانیم از آقای دکتر مصدق خداحافظی کنیم؟ گفت: نه! گفتم از آقای مهندس معظمی چه طور؟ گفت: نه...

دکتر شایگان و مرا سوار جیبی کردند، که دو سرباز در عقب آن با تفنگ نشسته بودند و سرهنگ محمد انصاری هم با سختی در سمت راست من نشست. ساعت ۲۲ و چند دقیقه، وارد شهریانی، در قسمت فرمانداری نظامی شدیم و ما را به اطاق شماره ۱۸ بردند. چون تخت خواب و وسایل آن حاضر نبود. سرهنگ ضرابی دستور داد تخت از اطاق دیگر و وسایل تخت خواب از باشگاه افسران آوردند و من و دکتر شایگان ساعت یازده چراغ را خاموش کرده، خوابیدیم!...